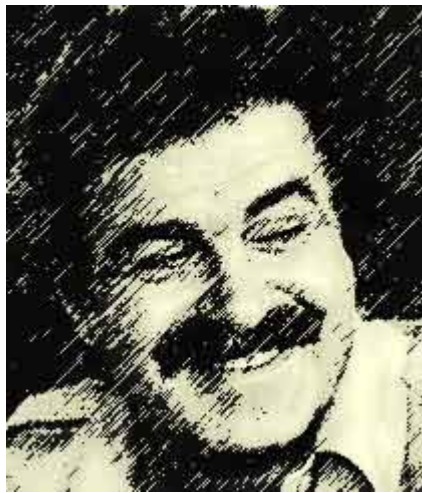


ترس ولرز

غلام حسین ساعدی





## قصه اول

### 1

آفتاب وسط روز بود که سالم احمد از خواب بیدار شد. هوا دم کرده بود و عوض خنکی اول صبح، گرمای شدیدی از سوراخی سقف اتاق بادگیر به داخل اتاق می‌ریخت. سالم احمد بلند شد و لنگوته‌اش را از کنار دیوار برداشت و دور سر پیچید و رفت توی تن شوری، و سطل‌ها را برداشت و آمد روی ایوان. چند لحظه‌ای منتظر شد تا به روشنایی تند ظهر عادت کند و بعد سطل‌ها را زمین گذاشت و دوچرخه‌اش را که به درخت کنار تکیه داده بود، آورد توی سایه. طناب پشت بند دوچرخه را باز کرد و سطل‌ها را به ترک دوچرخه بست و کفش‌های چوبیش را پوشید و در حالی که دوچرخه را با دست راه می‌برد، از حاشیه ایوان به طرف بیرون راه افتاد. و همین‌طور که می‌رفت نیم‌تنه و دوچرخه و پاهای خودش را در شیشه‌های تاریک اتاق‌های زمستانی تماشا می‌کرد.

نزدیک در حیات که رسید صدای سرفه ناآشنایی بلند شد. سالم احمد ایستاد و گوش خواباند. صدای سرفه تکرار شد و به دنبال، صدای غریبه‌ای که انگار پا روی شکسته ماشوئه‌ای آب را شکافت.

سالم احمد دوروبرش را نگاه کرد. شاخه‌های کنار حرکت می‌کرد و به نظر می‌آمد که سایه تاریکی خود را لای برگ‌ها پنهان می‌کند. سالم احمد عقب رفت و به خودش مسلط شد و به طرف بیرون راه افتاد. از در که می‌خواست بیرون برود، چشمش به دربیچه رو به حیات

مضیف افتاد که نیمه باز بود. سالم ایستاد و گوش داد. خبری نبود. فکر کرد چه کسی در بچه مضیف را باز کرده. سالها بود که کسی وارد مضیف نشده بود. آهسته روی انگشتان پا نزدیک شد. داخل اتاق نیمه تاریک بود و تکه‌ای از آفتاب ظهر، از شکاف در، آستانه را روشن کرده بود. سالم زیر لب دعا خواند و با عجله از در حیاط بیرون رفت. گاو محمد حاجی مصطفی آمده بود و زباله می خورد. و روی ساحل عامله‌ها کنار هم چیده شده بود و چند سایه، دوربر آن‌ها می چرخید. لیغ‌های پهن شده زیر آفتاب تند ظهر، به نظر می آمد که زنده هستند و حرکت می کنند.

سالم احمد دوچرخه‌اش را به سکوی خانه بغلی تکیه داد و با وحشت دوروبرش را نگاه کرد. در و پنجره‌های بیرونی مضیف باز بود. و سالم مطمئن شد که حتماً یکی وارد مضیف شده است.

با قدم‌های بریده رفت طرف مضیف، سایه‌اش هم رفت طرف مضیف. بوی خوشی از اتاق شنیده می شد. سالم را از دریا صدا کردند. سالم برگشت و پشت سرش را که خالی بود نگاه کرد. جهاز کوچکی به اندازه قوطی کبریت روی افق بی حرکت ایستاده بود. سالم با احتیاط روی پنجه پا بلند شد و سرش را برد بالا و از کنار پنجره، داخل مضیف را نگاه کرد. سیاه لاغر و قد بلندی کنار اجاق نشسته بود که کله بسیار کوچکی داشت و دشداشه بلندی تنش بود. پاهایش را که یکی چوبی بود، دراز کرده بود جلو اجاق، و پای دیگرش را زیر تنه خود جمع کرده بود.

آتش تندی توی اجاق روشن بود، و سیاه، قهوه جوش بزرگ مضیف را روی آتش گرفته بود. بوی تند قهوه تمام اتاق را پر کرده بود. سالم عقب عقب رفت و بی آن که به فکر دوچرخه باشد، با عجله بیرون دوید طرف خانه‌های آن ور میدان.

## 2

صالح کمزاری توی تن شوری خوابیده بود که سالم احمد آمد تو.

صالح لنگوته را از روی صورتش کنار زد و همان طور که کف تن شوری دراز کشیده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «چه خبره سالم؟»

سالم احمد گفت: «هی صالح، بلند شو، زود باش بلند شو.»

صالح کمزاری بلند شد و نشست و پرسید: «چی شده سالم؟ چرا این جوری شدی؟»

سالم کنار مدخل تن شوری نشست و حوله کهنه‌ای را که جای پرده به دیوار زده بودند توی مشت جمع کرد و گفت: «هی صالح، می‌رفتم برکه آب بیارم که گرفتارش شدم.»

صالح گفت: «گرفتارش شدی؟ کجا؟ چه جوری؟»

و جا به جا شد. سالم گفت: «اول صدای سرفه شو شنیدم. دست و پام تخته شد و نتونستم

تکون بخورم. فکر کردم که رو درخته، اما رو درخت نبود.»

صالح گفت: «پس کجا بود؟ تو تن شوری بود؟»

سالم گفت: «نه، تو تن شوری م نبود.»

صالح گفت: «لابد سر چاه گرفتارش شدی؟»

سالم گفت: «نه پدر آمرزیده، این موقع روز مگه دیوونه که سر چاه برم.»

صالح وحشت زده جایش را عوض کرد و روبه روی سالم احمد نشست و گفت: «یا محمد رسول الله! پس کجا بود؟»

سالم احمد گفت: «تو مضعف نشسته بود.»

صالح نیم خیز شد و گفت: «تو مضعف؟»

سالم گفت: «آره به خداوندی خدا، اگه دروغ بگم، نشسته بود جلو اجاق و داشت قهوه درست می کرد.»

صالح کمزاری گفت: «خدا خودش رحم بکنه.»

سالم پرسید: «حالا چه کار کنم صالح؟ چیزی نمونده بدجون بشم و تن و بدنم تخته بشه.»

و شروع کرد به لرزیدن.

صالح گفت: «قلیون می کشی برات بیارم؟»

سالم پرسید: «برام خوبه؟»

صالح گفت: «البته که خوبه، دود حالتو جا میاره، قلیون برای همه چی خوبه.»

سالم گفت: «بیار بکشم، شاید تنباکو بهترم بکنه.»

صالح کمزاری بلند شد و از اتاق رفت بیرون. و سالم احمد با ترس و لرز، چهار گوشه تن شوری را نگاه کرد و دلوهای خالی و سوراخ پای دیوار را که سایه کوچک و تیره ای داخل آن می جنبید. عرق سردی بر پشت سالم نشست، و با احتیاط خود را به بیرون تن شوری کشید. دیوار بادگیر اتاق ریخته بود و سفره ای از آفتاب روی خاکها افتاده بود. دهانه گشاد شده بادگیر صدای دریا را جمع می کرد و توی اتاق می ریخت.

صالح کمزاری آمد تو، قلیان را جلو سالم احمد گذاشت و گفت: «بکش سالم.»

و سالم گفت: «دلیم پر هول شده، خدا کمکم بکنه.»

صالح گفت: «انشاءالله که کمکت می کنه.»

بعد هر دو ساکت شدند. سالم احمد قلیان را کشید و تمام کرد. هر دو نفر بلند شدند و آمدند بیرون.

سالم گفت: «صالح، می بینی؟»

صالح پرسید: «چی چی رو می بینم؟»

سالم گفت: «خونه منو، مضعف خونه رو می گم.»

صالح گفت: «نه، من خوب نمی بینم.»

سالم گفت: «حالا چیکار کنیم؟»  
 صالح گفت: «نمی‌دونم.»  
 سالم گفت: «من حالا زهره ترک می‌شم، نمی‌تونم طرف خونه برم.»  
 صالح گفت: «هیچ صلاح نیس بری خونه سالم احمد. بهتره بریم جماعتو خبر کنیم.»  
 و از توی زباله‌ها رد شدند و رفتند طرف مسجد.  
 صالح گفت: «تو بشین زمین و دیگه کارت نباشه.»  
 سالم نشست زمین و سرش را آویزان کرد. صالح رفت روی تابوت و با صدای بلند داد زد:  
 «لااله الا الله. محمداً رسول الله.»  
 صدای صالح که بلند شد، جماعت، به خیالشان کسی مرده، در بچه‌ها را باز کردند و لنگوته بدست ریختند بیرون.

### 3

مردها جمع شدند و آمدند دم خانه کدخدا و دور هم نشستند.  
 کدخدا گفت: «این کار، کار هیش کدوم از ماها نیست، باید بفرستیم سراغ زاهد.»  
 محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال نمی‌کنم این موقع روز زاهد تو کپرش باشه.»  
 سالم احمد نالید: «یا الرحم الراحمین، خدا کنه که باشه.»  
 زکریا گفت: «هیچم معلوم نیست که نباشه، حالا یه نفر بره و خبرش بکنه.»  
 صالح گفت: «حالا کی بره؟»  
 عبدالجواد گفت: «محمد احمد علی بره و خبرش بکنه.»  
 محمد احمد علی گفت: «اگه خواب بود چه کارش کنم؟»  
 زکریا گفت: «هیچ چی، صداش کن و بگو بیاد این جا.»  
 محمد احمد علی بلند شد و از وسط خانه‌ها گذشت و به پشت برکه ایوب پیچید و از خرابه‌های خانه مرحوم ناخدا بن علی گذشت و رسید جلو کپر زاهد. پرده کپر آویخته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.  
 محمد احمد علی جلو رفت و سرفه کرد. خبری نشد.  
 محمد احمد علی با صدای بلند گفت: «زاهد! یا زاهد!»  
 صدای زاهد از توی کپر بلند شد و گفت: «هی محمد احمد علی، بیا تو.»  
 محمد احمد علی پرده کپر را کنار زد و رفت تو. زاهد نشسته بود روی حصیر، کیلیا و تنباکو درست می‌کرد.  
 محمد احمد علی گفت: «سلام علیکم زاهد.»  
 زاهد بی آن که سرش را بلند کند گفت: «علیکم السلام محمد احمد علی، بفرما.»

و محمد احمد علی نشست و مقداری کیلیا برداشت و ریخت پشت لپ ش. زاهد هم همان کار را کرد و آب کیلیا را خورد.

زاهد به محمد احمد علی گفت: «چطوره؟ کیلیای خوبیه، نه؟»

محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلی م خوبه.»

زاهد گفت: «یه گدای هندی بهم فروخت.»

محمد احمد علی پرسید: «عوضش چی دادی؟»

زاهد گفت: «یه چوب خیزرون.»

محمد احمد علی گفت: «خوب معامله کردی زاهد.»

و مقداری کیلیا برداشت و گوشه لنگوته‌اش گره زد.

زاهد گفت: «کیلیا نداشتم، اما خیزران خیلی دارم.»

محمد احمد علی برگشت و دهل‌ها و بخوردان‌ها و خیزران‌های زاهد را نگاه کرد.

زاهد گفت: «دریا که میرم، پاهام ورم می‌کنه. دریا با من بد شده.»

محمد احمد علی گفت: «آره، دریا با همه دشمن شده، چرا این جوری شده زاهد؟»

زاهد گفت: «چه می‌دونم، دریاس دیگه، اسمش روشه. یه وقت خوبه، یه وقت بده، یه وقت

دوسته، یه وقت دشمنه.»

و محمد احمد علی دیگر چیزی نگفت و ساکت نشست به تماشای زاهد که با انگشتان سیاه و

بلندش، کیلیا را خرد می‌کرد.

یک مرتبه صدای زکریا از پشت کپر بلند شد: «هی محمد احمد علی، زاهدو پیداش نکردی؟»

زاهد صدای زکریا را شناخت و گفت: «هی زکریا، بیا تو، کیلیای خوبی گیرم اومده.»

زکریا سرش را از کنار پرده آورد تو و گفت: «هی محمد احمد علی، تو اومدی این جا زاهدو

خبر کنی یا کیلیا بجوی؟»

بعد رو کرد به زاهد و گفت: «هی زاهد! یه دقه بیا بیرون جماعت منتظر توان.»

زاهد بلند شد و لنگوته‌اش را از روی دهل برداشت و با محمد احمد علی آمدند بیرون.

جماعت همه آمده، کنار برکه ایوب منتظر ایستاده بودند. محمد حاج مصطفی که عقب‌تر از

دیگران ایستاده بود، با صدای بلند گفت: «کجایی جنگلی؟ همه این جا زیر آفتاب ایستاده‌ن و

تو زورت میاد یه دقه بیای بیرون؟»

زاهد خندید و گفت: «همه بفرمان تو، یه مشت کیلیاست و به همه می‌رسه.»

صالح کمزاری سالم احمد را نشان داد و گفت: «حالا بیا یه دقه به درد این بدبخت برس.»

زاهد با تعجب پرسید: «چی شده؟»

صالح گفت: «هیچ چی، یه ساعت پیش گرفتار شده.»

زاهد با خنده گفت: «مزاح که نمی‌کنی؟»

صالح کمزاری گفت: «نه خیر، این موقع روز مگه وقت مزاحه؟»

زاهد جلوتر آمد و ایستاد به تماشای احمد سالم که روی خاک‌ها افتاده بود. همه ساکت شدند. زاهد خم شد و دست‌های سالم احمد را به دست گرفت. صالح کمزاری و محمد حاجی مصطفی در دو طرف زاهد چمباتمه زدند. چیزی از دور می‌آشفت، انگار سالم را از دریا صدا می‌کردند.

#### 4

جماعت برگشتند و پشت مسجد دور هم جمع شدند.

زاهد گفت: «عجله خوب نیس. باید منتظر بشیم و ببینم که چی میشه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «تا کی منتظر بشیم؟»

زکریا گفت: «حالا اختیار دست زاهده. هر چی اون گفت باید قبول کنیم.»

زاهد بالاسر سالم احمد نشست و گفت: «هی سالم احمد! حالا همه را خوب برام تعریف کن ببینم چه جووری بوده.»

سالم گفت: «من نمی‌دونم چه جووری بوده زاهد، من فقط دیدمش.»

زاهد گفت: «چه جووری بود آخه؟»

سالم گفت: «نپرس زاهد، اگه بخوام بگم تمام تنم تخته میشه.»

زاهد گفت: «حالا که این طوره، پس نگو.»

بعد رو به مردم کرد و ادامه داد: «حتماً مضراتیه، و ممکنه به همه ضرر بزنه.»

و سالم شروع به لرزیدن کرد.

محمد احمد علی که عقب‌تر از دیگران ایستاده بود گفت: «حالا چه کار می‌خوای بکنی زاهد؟»

زاهد گفت: «حتماً باید بیرونش کرد.»

کدخدا پرسید: «چه جووری باید بیرونش کرد؟»

زکریا گفت: «این کار، کار ماها نیس، کار خود زاهده.»

محمد احمد علی با صدای لرزان گفت: «من می‌ترسم، من می‌ترسم.»

زاهد گفت: «اول باید هیشکی نترسه. غیر سالم احمد که گرفتار شده، بعدشم یه کاری بکنین که دل و جرأت داشته باشین، و الا همه بدجون میشیم و می‌افتیم.»

زکریا با صدای بلند داد زد: «هم محمد احمد علی، می‌شنفی زاهد چی میگه؟ زاهد میگه، هیشکی نترسه، هیشکی دست و پاشو گم نکنه.»

صالح کمزاری گفت: «حالا چه کار می‌کنی زاهد؟ می‌خوای دهل بکوبی؟»

عبدالجواد گفت: «اگه می‌خواد دهل بکوبه، من میرم و دهل‌هاشو می‌آرم.»

زاهد گفت: «این وقت روز که نمی‌شه کوبید.»

زکریا گفت: «پس چی کار کنیم؟»  
 زاهد گفت: «تا شب همین جا می‌مونیم.»  
 صالح پرسید: «یعنی هیش کار نمی‌کنی؟»  
 زاهد گفت: «نه، تا شب هیش کار نمی‌کنیم. هر کی دلش می‌خواد، بره. سالم احمد می‌مونه، منم می‌مونم و هر کی م‌خواست می‌مونه.»  
 صالح گفت: «کی برگردیم؟»  
 زاهد گفت: «شب که شد برگردین.»  
 جماعت بلند شدند. سالم و زاهد و محمد احمد علی همان‌جا ماندند.  
 محمد احمد علی گوشه‌ی لنگوته‌اش را باز کرد و کمی کیلیا بیرون آورد. زاهد سر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لب ریخت و به سالم احمد گفت: «کمی از این وردار، برات خوبه.»  
 سالم احمد گفت: «می‌ترسم، بدجوری می‌ترسم.»  
 زاهد گفت: «اگه کیلیا بخوری حالت جا می‌آد.»  
 محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلی م‌خوبه، زاهد اینارو از یه گدای هندی خریده.»  
 سالم احمد سر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لبش ریخت، و با ترس و لرز آسمان را نگاه کرد که از آتش آفتاب شعله‌ور بود و هنوز خیلی مانده بود که شب بیاید.  
 گاو محمد حاجی مصطفی آمد و میدان را دور زد و به داخل کوچه‌ی روبه‌رو رفت. یک‌مرتبه حال سالم احمد به هم خورد و بالا آورد. ترس تو دلش ریخته بود. زاهد بلند شد و سالم احمد را روی زمین دراز کرد و با کمک محمد احمد علی تابوت را آورد و بغل دست سالم گذاشت تا روشنایی تند روز اذیتش نکند.

## 5

شب که شد، همه آمدند جلو مسجد و نماز خواندند و دور سالم احمد جمع شدند و هیچ‌کس به دریا نرفت.

زاهد گفت: «حالا باید بریم لب دریا دهل بکوبیم، شاید رم کنه و در بره.»  
 سالم نالید: «من می‌ترسم، من از صدای دهل می‌ترسم.»  
 زاهد گفت: «چرا می‌ترسی، طوری نشده، یه کم هول کردی و دست و پات لرزیده.»  
 صالح گفت: «امشب دریا بدجوری شلوغه. خیال نمی‌کنم صدای دهل شنیده بشه.»  
 زاهد گفت: «یه کاریش می‌کنیم، حالا یکی بره و دهل و نقاره‌ی منو بیاره.»  
 زکریا گفت: «محمد احمد علی، پاشو برو نقاره و دهل زاهدو بیار.»  
 محمد احمد علی گفت: «تنهایی برم؟»  
 و بلند شد.

صالح گفت: «آره تنها برو، یه وقت نگیری تو کپر بخوابی؟»  
محمد احمد علی گفت: «من می ترسم، واهمه دارم.»  
عبدالجواد گفت: «خیله خب، منم باهات می آم، این همه ناله نکن.»  
محمد احمد علی و عبدالجواد راه افتادند طرف برکه ایوب.  
محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «خیال نمی کنم سالم احمد حالش خوب بشه، پشت تابوت که خوابیده بود چند دفعه بالا آورد.»  
عبدالجواد گفت: «خدا کنه که این جنگلی بتونه کاری براش بکنه.»  
محمد احمد علی گفت: «انشاءالله که می کنه.»  
عبدالجواد گفت: «تعویذ هم براش بد نیس.»  
محمد احمد علی گفت: «خیال نمی کنم، زاهد گفت تعویذ و دعا کاری نمی کند، باید دهل کوید.»

از پشت برکه ایوب رد شدند و رسیدند به تاریکی غلیظی که همچون گرهی هوا را تیره کرده بود. محمد احمد علی و عبدالجواد تاریکی را دور زدند و رسیدند دم در کپر زاهد. هوا آشفته بود و دریا بالا رفته جلو افق را گرفته بود.

عبدالجواد به محمد احمد علی گفت: «برو تو دهل ها رو بیار.»  
محمد احمد علی گفت: «چرا خودت نمیری تو؟»  
عبدالجواد گفت: «خوش ندارم این وقت شب برم تو کپر یه جنگلی.»  
محمد احمد علی گفت: «من فقط از سایه ها می ترسم.»  
عبدالجواد گفت: «حالا من این گوشه و ایستادم و مواظبم.»  
محمد احمد علی پرده را کنار زد و رفت تو، چند لحظه بعد صدای غرش دهلی بلند شد و محمد احمد علی با دهل بزرگی بیرون آمد. عبدالجواد دهل را گرفت و محمد احمد علی دوباره رفت توی کپر و با یک دهل و نقاره دیگر آمد بیرون. نقاره و دهل را گذاشت روی زمین و دوباره وارد کپر شد و با یک مشت چوب دهل آمد بیرون. محمد احمد علی، دهل را روی دوش انداخت و نقاره را زد زیر بغل و عبدالجواد با دهل بزرگ کناربه کنار هم راه افتادند. تاریکی را دور زدند و رسیدند دم برکه ایوب. صدای غریبی از توی برکه می آمد. انگار جسم ناپیدایی توی آبها در حال باد کردن بود. محمد احمد علی و عبدالجواد به طرف آبادی سرازیر شدند. جلو مسجد خلوت بود و کسی دیده نمی شد.

محمد احمد علی گفت: «کجا رفتهن؟»  
نزدیک ساحل روشنایی کم سوئی به چشم می خورد. عبدالجواد و محمد احمد علی با عجله به طرف ساحل راه افتادند.

جماعت دور قایق وارونه ای جمع شده بودند و زکریا فانوس به دست، بالای قایق رفته بود. زاهد توی کاسه ای به سالم احمد آب می داد. عبدالجواد و محمد احمد علی دهل ها را روی

زمین گذاشتند و منتظر شدند.

زاهد برگشت و تا آن‌ها را دید گفت: «یاالله، یا محمد، حالا باید تا صبح بکوبیم.»  
همه‌ده دریا بیشتر شده بود، باد می‌آمد و دهل‌ها می‌نالیدند.

## 6

آفتاب که زد، مردها خسته شدند و دهل‌ها را کنار گذاشتند و نشستند روی زمین. دریا خاموش شده بود و داشت رنگ عوض می‌کرد که یک‌مرتبه سالم احمد نعره کشید و عقب عقب رفت. مردها برگشتند و نگاه کردند. دو لنگه در مضاف خانه سالم احمد، باز بود و سیاه لاغری با دو تا چوب زیر بغل جلو مضاف ایستاده بود. لنگه قرمزی به سر داشت و دشداشه بلندش تا روی زمین می‌رسید.  
جماعت بلند شدند و با ترس و لرز عقب عقب رفتند. سیاه، بی‌آن که تکان بخورد ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد.

زاهد با صدای بلند داد زد: «به حق دین و ایمان و خدا، بیا از این آبادی راهتو بکش و برو.»  
همه ساکت شدند. سیاه هم‌چنان بی‌حرکت ایستاده بود. زاهد یک قدم جلوتر رفت. دیگران هم یک قدم جلوتر رفتند. زاهد دوباره داد کشید: «صدای منو می‌شنفی؟»  
سیاه چیزی نگفت. زاهد داد زد: «صدای منو می‌شنفی یا نمی‌شنفی؟»  
صالح کمزاری گفت: «شاید نمی‌فهمه تو چی میگی.»  
زاهد هوار کشید: «چرا اومدی این جا؟ از کجا اومدی؟»  
صالح گفت: «صدای تو ضعیفه زاهد، بذار زکریا حرف بزنه.»  
زکریا چند قدم جلوتر رفت و با صدای بلند نعره کشید: «چرا اومدی این جا؟ از کجا اومدی؟  
چی می‌خوای؟»

سیاه چیزی نگفت. زکریا پرسید: «صدای منو می‌شنفی؟ آره؟»  
زاهد گفت: «بهش بگو، ما که کاری به کار تو نداریم، بیا و راهتو بکش و برو.»  
زکریا عصبانی داد زد: «بیا و برو.»  
صالح کمزاری هم داد زد: «بیا برو دیگه، بیا برو.»  
و جماعت داد زدند: «برو، برو، برو دیگه، برو.»  
سیاه به کمک چوب‌های زیر بغل، چند قدمی جلو آمد. مردها عقب‌تر رفتند.  
زکریا داد زد: «یه چیزی بگو. بلد نیستی حرف بزنی؟»  
صدای ضعیفی شنیده شد و به نظر آمد که سیاه می‌خندد.  
محمد احمد علی پرسید: «چی میگه؟»  
زکریا داد زد: «چی میگی؟ هر چی می‌خوای بگی بلندتر بگو.»

سیاه جلوتر آمد و ناله سالم احمد از پشت سر دیگران به گوش رسید.  
 زکریا و جماعت یک قدم جلوتر رفتند و زکریا داد زد: «چی می خوای؟»  
 سیاه گفت: «کمکم کنین»  
 زاهد پرسید: «چی گفت؟»  
 زکریا گفت: «می گه کمکم کنین.»  
 صالح آهسته زیر لب گفت: «کمکت کنیم؟ خدا کمرتو بزنه.»  
 عبدالجواد از زاهد پرسید: «کمک چی می خواد؟»  
 زاهد رو به جماعت کرد و گفت: «محلش نذارین، به حرفش گوش ندین، داره مکر و حيله می کنه.»  
 سیاه جلوتر آمد و مردها عقب تر رفتند.  
 زکریا داد زد: «کجا می آیی؟»  
 سیاه دستش را به التماس دراز کرد و نالید: «کمک! کمک!»  
 زکریا گفت: «کمک چی؟»  
 محمد احمد علی گفت: «یا رسول الله، همین جوری داره می آد جلو.»  
 زاهد که عقب عقب می رفت گفت: «نمی شه فهمید، معلوم نیس چه کار می خواد بکنه، مواظب باشین، داره نقشه می چینه.»  
 زکریا گفت: «چی می خوای؟ اگه حرف حساب داری بگو. این جوری م نیا جلو.»  
 سیاه گفت: «نون می خوام.»  
 زاهد گفت: «دروغ می گه، نون نمی خواد، می خواد جلوتر بیاد و گرفتارمون بکنه.»  
 زکریا داد زد: «دیگه چی می خوای؟»  
 صالح گفت: «این حرف چیه می پرسی؟»  
 زکریا گفت: «می خوام بفهمم واسه چی اومده.»  
 زاهد گفت: «خوب می کنی، پیرس، پیرس بین دیگه چی می خواد.»  
 زکریا داد زد: «غیر نون چیز دیگه نمی خوای؟»  
 سیاه گفت: «نون می خوام، ماهی می خوام، ماهی م می خوام.»  
 زکریا گفت: «دیگه چی؟ دیگه چی می خوای؟»  
 سیاه گفت: «خرمام می خوام، خرمام دوست دارم.»  
 محمد احمد علی گفت: «چه پرروا!»  
 زاهد گفت: «خدا ذلیلش بکنه، من می دونم چی می خواد. اون خرما و نون نمی خواد، یه چیز دیگه می خواد.»  
 زکریا داد زد: «پنیر چی؟ پنیر نمی خوای؟»  
 سیاه گفت: «پنیرم می خوام.»

زکریا گفت: «برنج چی؟ برنج دوست نداری؟»

سیاه گفت: «دوست دارم. برنج خیلی دوست دارم.»

زاهد گفت: «خدا کمرتو بزنه. همهش دروغه، من می‌دونم چی می‌خواد. اون برنج نمی‌خواد، یه چیز دیگه می‌خواد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «لااله الا الله، محمداً رسول الله.»

کدخدا رو به زاهد کرد و گفت: «حالا چه کار بکنیم زاهد؟»

زاهد گفت: «ازش بپرسین که چه کار می‌خواد بکنه. می‌خواد بره، یا نمی‌خواد بره.»

سیاه آرام آرام به آن‌ها نزدیک می‌شد و جماعت در حالی که هوای هم‌دیگر را داشتند از سیاه فاصله می‌گرفتند.

زکریا با صدای بلند نعره کشید: «چه کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای از این جا بری یا نمی‌خوای بری؟»

سیاه گفت: «نه، نمی‌خوام از این جا برم.»

از دریا سالم را صدا کردند.

زاهد پرسید: «چی گفت؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال رفتن نداره.»

بعد برگشتند و زاهد را نگاه کردند. زاهد گفت: «اگه نخواد بره، وای به حال سالم، وای به حال همه.»

محمد احمد علی پرسید: «یعنی همه رو گرفتار می‌کند؟»

زاهد گفت: «البته که می‌کنه.»

کدخدا پرسید: «نمی‌شه یه جوری بیرونش کرد؟»

زاهد گفت: «همین کارم باید کرد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بگیریم و بندازیمش تو دریا.»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم بتونیم این کارو بکنیم.»

محمد احمد علی گفت: «داره می‌آد جلو، یه فکر دیگه بکنین.»

زکریا گفت: «اگه بکشیمش گناه داره؟»

زاهد گفت: «اگه مضراتی باشه گناه نداره.»

محمد مصطفی گفت: «معلومه که مضراتی.»

عبدالجواد گفت: «اگه مضراتی نبود که سالم بدجون نمی‌شد.»

زاهد گفت: «اون اگه‌م این جا کشته بشه، یه جای دیگه ظاهر میشه، تا دنیا دنیاس اینا دس وردار نیستن.»

زکریا گفت: «هی داره نزدیک می‌شه. نگاه کنین! نگاه کنین!»

سیاه جلوتر آمده بود، صورتش هیچ پستی و بلندی نداشت، انگار چیزی لب و دماغش را

جویده و صاف کرده بود.

زاهد خم شد و سنگی برداشت و با صدای بلند گفت: «به اذن الله و به اذن رسول.»  
و سنگ را انداخت طرف سیاه. سیاه وحشت کرد و عقب عقب رفت. زکریا به جماعت هی زد:  
«داره فرار می کنه، داره در میره، امانش ندین.»  
سیاه داد زد: «گرسنه مه. گرسنه مه.»  
و جماعت خم شدند و سنگ برداشتند و انداختند طرف سیاه.  
سیاه ناله کرد: «من نون می خوام، خرما می خوام، پنیر می خوام.»  
زاهد گفت: «نون نمی خواد، خرما و پنیر نمی خواد، من می دونم اون چی می خواد.»  
سیاه ناله کرد: «گرسنه مه.»  
زاهد گفت: «امانش ندین، امانش ندین.»  
صالح سنگ بزرگی انداخت به طرف سیاه که به پای چوبیش خورد، و سیاه روی زمین غلتید.  
زاهد داد زد: «به اذن الله، امانش ندین.»  
همه سنگ برداشتند و هجوم بردند طرف سیاه.

7

سه روز و سه شب گذشت و حال سالم احمد بدتر شد. دور خانه ها می دوید و فریاد می کشید  
و ناله می کرد. چیزی نمی خورد و از سیاهی نخل ها وحشت داشت.  
زاهد به مردها گفته بود که کسی دریا نرود، و کسی دریا نرفته بود. عامله ها همه روی خشکی  
بود. جماعت دهل زده، تعویذ و دعا کرده بودند، فایده نشده بود. همه چیز نا آرام بود و چیز  
بدی، شب ها، دریا را از درون بهم می زد و همه را می ترساند.  
شب سوم، سالم احمد را طناب پیچ کردند و آوردند دم در مسجد.  
زاهد گفت: «به خیالم بیچاره سالم احمد دیگه خوب نشه.»  
محمد حاجی مصطفی گفت: «دیگه هیش کارش نمی تونی بکنی زاهد؟»  
زاهد گفت: «از دست من دیگه کاری ساخته نیس. خدا خودش باید شفا بده.»  
سالم نعره کشید و تکان خورد، طناب ها دور دست و پایش پیچیدند.  
زاهد رو به جماعت کرد و گفت: «می گم بهتره ببریمش پیش خودش.»  
محمد علی گفت: «ببریمش پیش خودش چه کارش بکنیم؟»  
عبدالجواد گفت: «هی زاهد، اگه بخوای بلایی سر این بدبخت بیاری که من از همین حالا بگم  
که نیستم.»  
زاهد گفت: «باید ببریمش اون جا و از خودش شفا بگیریم.»  
صالح گفت: «بد فکری نیس، شاید شفاش بده.»

مردها بلند شدند و سالم احمد را کشان کشان بردن طرف تل سنگ‌ها. جماعت هر چه نزدیک می‌شدند، ناله سالم احمد بلندتر می‌شد. به تل سنگ‌ها که رسیدند، زکریا طرف آزاد طناب را بست به لنگر یک جهاز کهنه، و آن وقت همه از سالم احمد فاصله گرفتند.

زاهد گفت: «حالا یکی بره براش خوراکی بیاره.»

چیز بدی در هوا بود و دریا داشت به رنگ تیره‌ای در می‌آمد. زکریا به محمد احمد علی گفت: «برو خونه ما یه جعله آب و یه مشتم خرما بگیر و بیار.»

محمد احمد علی با عجله دور شد. و جماعت به طرف آبادی راه افتادند. چند قدمی دور نشده بودند که یک مرتبه صدای ناله سالم احمد برید. همه برگشتند و او را نگاه کردند. سالم روی سنگ‌ها نشسته بود و دریا را نگاه می‌کرد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «چطور شد؟»

زاهد خوشحال گفت: «داره خوب می‌شه، به امید خدا حالش بهتر می‌شه.»

سالم بی حرکت رو به دریا نشسته بود، دریا می‌آشفته و صدای مهربانی از دور او را صدا می‌زد.



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)